

نحوای دختري در باد

ال.بی.آن

مترجم: اکرم شکرزاده

سرشناسه: آن، ال. بی. Anne, L. B.
 عنوان و نام پدیدآور: نجوای دختری در باد / ال بی آن؛ مترجم اکرم شکرزاده.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.؛ ۲۱×۱۴/۵ س.م.
 فروست: سری شینا مایر = The sheena merer series
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۰-۶
 وضعیت فهرست نویسی: فاپا
 یادداشت: عنوان اصلی: The girl who spoke to the wind, 2019.
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۱ م.
 Young adult fiction, English -- 21st century
 شناسه افزوده: شکرزاده، اکرم، ۱۳۶۳-، مترجم
 رده بندی کنگره: PZ۷/۱
 رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۶۳۳۷۵
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

نجوای دختری در باد
 نویسنده: ال. بی. آن
 مترجم: اکرم شکرزاده
 ویراستار: سمیه شکرزاده
 ناشر: نگاه آشنا
 طراحی جلد: مجید غلامحسینی
 صفحه آرای: زیبا کتاب
 تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱
 شمارگان: ۵۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۹۰-۶



۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

۶.....	۱
۱۴.....	۲
۲۰.....	۳
۲۸.....	۴
۳۵.....	۵
۳۸.....	۶
۴۰.....	۷
۵۰.....	۸
۶۰.....	۹
۶۸.....	۱۰
۷۵.....	۱۱
۸۲.....	۱۲
۹۱.....	۱۳
۹۷.....	۱۴
۱۰۰.....	۱۵

«گلیم، تو باید نور خورشید رو منعکس کنی.»

این همان جمله‌ای بود که وقتی چشمانم را باز کردم و نگاهی به اتاق بیمارستان انداختم شنیدم.

«باباد حرف بزن... باباد حرف بزن... باباد حرف بزن...» این صدا مدام در فضا می‌پیچید. صدای آقای تویاس بود.

وقتی آرام چشمانم را باز کردم، زیر لب زمزمه کردم: «نمی‌فهمم.» من کجا هستم؟ سعی کردم بنشینم.

مامان آرام من را به عقب هل داد و گفت: «شینا، صبر کن.»

به تخت بیمارستان، دورتادور اتاق و پرده‌هایی که کشیده شده بودند، نگاه کردم.

مامان پرسید: «حالت خوبه؟» او درست مثل آن موقع‌هایی که بابا در بیمارستان بستری بود، نگران و خسته به نظر می‌رسید. در چهره‌اش همان اضطراب و تنش را می‌توانستم ببینم.

دوباره سعی کردم بنشینم.

مامان گفت: «شینا، عجله نکن. از حال رفته بودی.»

«واقعاً؟» قبلاً هیچ وقت این اتفاق برایم نیفتاده بود. «ببخشید.»

«واسه چی عذرخواهی می‌کنی. چه حسی داری؟ یادت می‌آد چرا بیمارستان اومده بودیم؟»

در حالی که چشمانم را به سرامیک‌های سفید سقف دوخته بودم، لحظه‌ای فکر کردم. چشمانم را بستم. با لحنی غمگین پاسخ دادم: «آقای تویاس مُرده!»

پرده با صدایی بلند و دل‌خراش کنار رفت و کسی وارد شد، بعد صدای مردی را شنیدم که با مادرم صحبت می‌کرد. وقتی به تختم نزدیک شد و توانستم چهره‌اش را ببینم، یک جور خاصی با نشاط تری به نظر می‌رسید.

«الان حالت خوبه؟ شنیدم از حال رفتی.»

سرم را بالا آوردم و به صورت آرامش بخش و چشمان روشن پرستاریوهان نگاه کردم.

برق چشمانش من را به یاد آقای تویاس و آریل می‌انداخت. اگر درست حدس زده باشم...

وقنی هوشیاری ام را کامل به دست آوردم، از اینکه او را آن جامی دیدم، حسابی شوکه شدم و بلافاصله نشستم. انگار سرم آمادگی این حرکت سریع را نداشت، چون یک لحظه اتاق دور سرم چرخید و دلم جوری ریخت که انگار سوار ترن هوایی شده‌ام. هنگامی که به عقب برگشتم تا دوباره به متکا تکیه بدهم، گفتم: «وای!»

مامان پرسید: «حالت خوبه؟»

زیر لب زمزمه کردم: «هوانا مساعده. لطفاً تا وقتی علامت کمر بندها رو ببندید خاموش نشده، هیچ کس از صندلی‌ش بلند نشه.»

پرستار یوهان وقتی شانه‌ام را بررسی می‌کرد، گفت: «بی خیال. دختر بامزه‌ای هستی. چه دید قشنگی به زندگی داری.»

چیزی را که می‌توانم یک مور مور شدن با حال توصیف کنم، یک دفعه سرم را سبک کرد. در واقع احساس می‌کردم که کل بدنم در وضعیت خوبی است. شاید حتی فراتر از خوب. پرسیدم: «من رو یادت می‌آد؟»

لبخند دلنشینی به چهره‌اش نقش بست و پاسخ داد: «بزار ببینم... یه بار تا دیروقت این جا بودی. فکر کنم می‌خواستی بری اتاق پدرت.»

«بله.» خیلی خوش حال شدم که اشاره‌ای به این نکرد که با خودم حرف می‌زدم.

«من معمولاً چهره‌ها خیلی خوب تو ذهنم می‌مونه.»

«جواب‌ها چه طور؟»

«هر اطلاعاتی رو که بتونم در اختیار بذارم، دریغ نمی‌کنم. دونستن مهمه. تنها چیزایی که می‌دونم، می‌تونه نجات بده.»

«من رو از چی نجات بده؟»

«از همه چی.» او جدولی را با صدای بلند کامل کرد و در حالی که نیشخند می‌زد، سرش را بالا آورد و گفت: «از هر چیزی.»

«می‌خوای بگی هر چیزی رو که ندونی، می‌تونه تورو بکشه؟»

«شاید.» او جوری به چشمانم نگاه می‌کرد که انگار خیلی دلش می‌خواست بفهمم راجع به چه چیزی حرف می‌زند. «می‌دونم نباید نگرانش باشی، چون تو می‌خوای حسابی درس بخونی و تا اون جایی که در توانته یاد بگیری.» سپس چشمکی زد و گفت: «باید بگم که تو خاصی. هر چیزی رو که برای رسیدن به موفقیت‌های بزرگ لازمه داری و می‌تونی از پس هر چیزی که جلوت وایستاده، بریای.»

هر چیزی را که لازم است دارم؟ در آن لحظه یادم آمد قبل از اینکه حالم بد شود، چه اتفاقی افتاده بود. آن چیز درخشانی که فرشته از آقای توبیاس گرفت و به من داد، چه بود؟ آن چیز قرار است کمکی به من بکند؟

در حالی که یکی از ابروهایم را بالا داده بودم پرسیدم: «واسه همینه که ازم می خوان با باد صحبت کنم؟ اصلاً یعنی چی که با باد حرف بزنم؟»

پرستاریوهان لبخند زد. «چی؟ باد؟ اوه، آره.»

اوه، نه! اونمی دانست من در مورد چه چیزی حرف می زنم. فکر کنم او... «صبر کن، فکر کنم درست نشنیدم. درست به نظر نمی آد. خب این حرف احمقانه رواز کی شنیدم. خب! کی آخه واقعاً با باد حرف می زنه. احمقانه ست، مگه نه؟»

زود به متکایم تکیه دادم و به دستانم که روی پاهایم بودند، خیره شدم تا چشمم به اخم های مامان نیفتد. او گیج شده بود و نگاهش را مدام بین مامی چرخاند. مطمئنم که فکر می کرد آن موقعی که غش کردم، سرم به جایی خورده و حالا که به هوش آمدم این خزعبلات و حرف های عجیب را تحویلش می دهم.

پرستاریوهان روبه مامان کرد و گفت: «می دونم که دکتر دیویس 'قبلاً با شما صحبت کرده. چون نوار قلبش خوبه نیازی نیست که بستری بشه.»

«یعنی من می تونم برم خونه؟»

«بله، حتماً. شینا؟»

«بله؟»

«مراقب خودت باش.» اودستش را روی شقیقه اش گذاشت. «ذهنت...» و بعد دستش را روی سینه اش قرار داد و گفت: «و قلبت...»

آرام گفتم: «باشه. خیلی دیگه پیچیده شد، مگه نه؟» و لبخند زدم.

اما پرستاریوهان لبخند نزد.

من هم جوری گفتم: «بله، آقا.» که انگار بایک فرمانده نظامی حرف می زدم.

نیم ساعت بعد، من و مامان بیرون در ورودی اورژانس بیمارستان ایستاده بودیم. با اینکه ماشینمان پایین پیاده رو پارک شده بود، ولی مامان به سمت ماشین رفت.

«شینا، حسابی شوکه شدم. شاید چون تو معمولاً دختر مسئولیت پذیری هستی، به اندازه کافی مراقبت نبودیم و بهت سخت نگرفتیم، ولی انگار خیلی چیزاتو زندگی ت هست که من هیچی در موردشون نمی دونم. آخه چه جوریه همچین چیزی ممکنه؟ تو که سنی نداری.»

«من بچه نیستم.» به محض اینکه این حرف از دهانم خارج شد، فهمیدم که اشتباه کردم.

اودستش را بالا آورد و گفت: «باور کن الان وقت مناسبی برای اینکه سربه سرم بذاری نیست.

تازه بابات رو چی کار کنم... حتی نمی دونم که چه جور سر صحبت رو باز کنم و جریان رو براش توضیح بدم.» اوسرش را پایین انداخته بود و باگوشی اش ورمی رفت. «خودشه. پشت خطه. جوابش رو نمی دم تا بره روی پیغام گیر. هنوز آمادگی صحبت کردن با اون رو ندارم.»